

**The Hungry Seal** فوک آبی گرسنه

**Margo Fallis** نوشته: مارگو فالیس

منبع: <http://www.electricscotland.com/kids/stories/seal.htm>

ترجمه: دکتر مسعود صیدگر، دکتر علی نکوئی فرد

مرکز تحقیقات آرتمیای کشور، موسسه تحقیقات علوم شیلاتی کشور، سازمان تحقیقات، آموزش و ترویج  
کشاورزی، ارومیه، ایران



دور دست ها در قطب شمال، جایی که باد می وزد و زمین پوشیده از یخ است، پسر بچه کوچکی به نام کیمو زندگی می کرد. او و خانواده اش در یک کلبه برفی(خانه اسکیمویی) که از بلوک های کنده کاری شده از برف منجمد ساخته شده بود، زندگی می کردند. آنها لباس گرم می پوشیدند و هر وقت که به بیرون از کلبه می رفتند، همیشه دستکش، چکمه و پلیور های کلفت می پوشیدند.

هر روز صبح کیم و پدرش به ماهیگیری می رفتند. چون همه چیز به صورت منجمد بود، برای گرفتن ماهی باید سوراخ هایی در یخ ایجاد می کردند. گاهی آنها پنگوئن هایی را که اردک وار راه می رفتند می دیدند و گاهی یک خرس قطبی با توله خرس هایش که در طول یخ ها می دویدند را مشاهده می کردند.

یک روز صبح پدر کیمو طبق کاری که هر روز انجام می داد، سوراخی در یخ ایجاد کرد. او به پسرش گفت:

" اینجا بنشین و به این نگاه کن ". او یک چوب متصل به یک طناب به دست کیمو داد. آن چوب پنبه را می

بینی ؟ اگر یک ماهی زیر آب به طعمه نوک بزند، چوب پنبه به این ور و آن ور تکان می خورد. آن وقت چوب را

بالا بکش و ماهی را از توی یخ بگیر. من هم مواظبت هستم و اگر لازم شد به کمکت می آیم. کیمو روی یخ

نشست و قلاب ماهیگیری را گرفت. او منتظر شد و منتظر شد، ولی چوب پنبه تکان نخورد. او پشت سر هم

خمیازه می کشید. در آن موقع چوب پنبه آهسته به داخل آب افتاد. کیمو با زحمت چوب را کشید. به جای

گرفتن ماهی، یک فوک آبی قهوه ای بزرگ از آب تاریک سرش را بیرون آورد. کیمو چوب را انداخت و به طرف

پدرش دوید. پدرش او را بغل کرد و گفت " چی شده کیمو ؟ آن فقط یک فوک آبی ". او دست کیمو را گرفت

و سراغ سوراخ ایجاد شده برای ماهیگیری رفت. فوک آبی از آب بیرون پریده بود و روی یخ دراز کشیده بود.

فوک آبی یک ماهی را در دهانش گرفته بود .

" کیم . نگاه کن . فوک آبی یک ماهی گرفت. حالا شما تلاش کن ".

کیمو در کنار فوک آبی نشست و طناب ماهیگیری را داخل آب انداخت. چند دقیقه بعد طناب به بالا و پایین

حرکت کرد. کیمو طناب را کشید و یک ماهی بزرگ روی یخ افتاد. فوک آبی هم ماهی را دید و به طرف ماهی

هجوم آورد و آن را خورد.

" پدر! فوک آبی ماهی من را خورد. آن ماهی بزرگ بود و می توانست غذای همه ما را امروز تامین کند ".

فوک آبی از یخ به داخل آب سر خورد و زیر یخ ناپدید شد .



پدر به طرف کیمو دوید. او روی یخ نشست.

"من به شما نشان می دهم که چطوری ماهی بگیري "

خیلی زود پدر کیمو پنج تا ماهی گرفت .

" بیا برویم خانه کیمو "

کیمو تلاش کرد به پدرش بگوید " ولی پدر من یک ماهی گرفتم ولی فوک آبی آن را خورد "

پدر کیمو سرش را تکان داد. او حرف های کیمو را باور نکرد. وقتی آنها به خانه رسیدند، کیمو در مورد ماهی و

اینکه چطوری فوک آبی آن را دزدید، به مادرش گفت. مادر به پدر که سرش را تکان داد و به او چشمک زد،

نگاه کرد.

آنها ماهی را برای صبحانه آماده کردند و جشن گرفتند. کیمو غذایش را تند و حریصانه خورد و سپس روی پتو

دراز کشید تا یک چرتی بزند. وقتی که خواب ماهی، فوک آبی و یخ را می دید، لبخند روی صورتش می نشست.

